

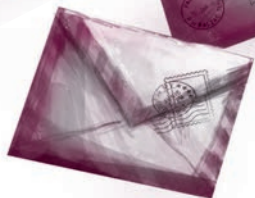
بچه‌ها

بچه محل نقاشی‌ها ۳۱

زمانی که هم‌سفر
و نگوگ
بودم

بچه
Hoopa

بچه محل نقاشی ها ۳



زمانی که
هم سفر

ونگوگ بودم

نویسنده: محمدرضا مرزوقی

تصویرگر: مجتبی حیدرپناه

بیچہ محل نقاشی ہا ۳

نویسنده: محمد رضا مرزوقی

تصویر گر: مجتبیٰ حیدر پناه

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فائزه فغفوری

ناظر چاپ: مرتضیٰ فخری

چاپ دوم: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

شاپک دورہ: ۶-۳۳-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸

شاپک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۹۳-۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

www.hoopa.ir info@hoopa.ir ۸۸۹۹۸۶۳۰ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ صندوق پستی:

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

سرشناسه: مرزوقی، محمدرضا ، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام پدیدآور: زمانی که هوسفر تنگوک بودم / نویسنده محمدرضا مرزوقی ؛ تصویرگر مجتبی حیدرپناه، مشخصات نشر: تهران: نشر هوا، ۱۳۶۹.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ص؛ مصور.
فروتن به چهل نقاش؛ جلد ۳.
شابک: ۰-۴۵۵-۸۶۵۵-۹۷۸-۰۰-۹۷۸-۰-۴۵۵-۹۷۸-۰-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی – قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
شماره افزوده: حیدرپناه، مجتبی، ۱۳۶۹ - تصویرگر رده بندی کنگره: ۱۳۶۴ :۸۴/۸۴ PIRAT=۰
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۷۲۷۱۸

برای احمد رضا





فصل یکم

اگر برادری مثل «تئو»^۱ داشتیم، با هم دنیا را فتح می‌کردیم.

محسن بند آخر نامه را که خواند رو کرد به مادر بزرگ: «تئو کی بود مامان بزرگ؟!»

مادر بزرگ داشت زور می‌زد جلوی خنده‌اش را بگیرد. از روی همان تخت چوبی که نشسته بود، دست دراز کرد و غنچه‌ی صورتی گل محمدی را که به‌زودی باز می‌شد، نوازش کرد. غنچه را ول کرد و رو کرد به محسن: «برادر کوچیکه‌ی یه نقاشی بود که همیشه به برادرش کمک می‌کرد. اولین بار که دایی‌سامانتون رفت هلند، کلی از این نامه‌ها برام می‌نوشت و همه‌ش از داداش بامعرفتی که این یارو نقاشه داشت، تعریف می‌کرد. حسابی کفر منو در آورده بود. فکر می‌کردم چه ظلم بزرگی به سامان شده که خدا جای برادر، یه خواهر بهش داده. آخرش هم تو یکی از نامه‌هام اینو براش نوشتم.»

۱. تئو برادر کوچک‌تر و نگوگ بود که تمام عمر از او حمایت مالی و معنوی می‌کرد. رابطه‌ی عاطفی این دو برادر در تاریخ هنر زیانزد شده است.

دایی بزرگ مدت ها بود رفته بود سفر راه دور. این اصطلاح مادر بزرگ بود واسه هر وقت که دایی سفر خارجه می رفت. مینا گفت: «دایی همیشه همین قدر زیاد سفر می رفت مامان بزرگ؟»

مادر بزرگ رفت تو فکر. بعد رو کرد به مینا: «والا از روزی که من یادم می آد، این داداش سامان من تو سفر بود. اولین بار که رفت سفر خارجه پونزده سالش بود. نیست پسر بود، آفاجون اینا خرجش می کردن. می گفتن

هر چی خرج پسر کنیم برمی گرده به خودمون.»

پریسا گفت: «اون وقت شما دل خور نمی شدین؟»

- واسه چی؟

مینا گفت: «که این قدر بین شما دو تا فرق می داشتن؟»

مادر بزرگ خندید: «اون روزا عادی بود. کی فکر می کرد یه روز دخترا برن این ور و اون ور دنیا درس بخونن ... دانشمند بشن ... دکتر مهندس بشن؟»

محسن گفت: «فکر کنم درستش هم همین بوده.»

نگاه مینا و پریسا را که دید، خنده اش را خورد. گفت: «خیله خب بابا!

جنبه داشته باشین. شوخی کردم.»

پریسا گفت: «حداقل یه کاری کن بهت بیاد.»

مادر بزرگ گفت: «بچه ها به هم گیر ندین!»

پریسا رو کرد به او: «مامانی! دایی سامان بازم از این نامه ها براتون

نوشته؟»

مادر بزرگ گفت: «اووووووه! کلی از این کاغذا دارم.» وقتی همه زدند

زیر خنده، متعجب نگاهشان کرد: «حرفم کجاش خنده دار بود؟»

پریسا که آن سر تخت نشسته بود، گفت: «خب؟ دایی چی جواب داد؟» مادر بزرگ دست برد تو موهای نقره ای اش که تازه کمی بلند شده بود و آن ها را چپاند پشت گوشش: «می خواستی چی بگه؟ کلی عذرخواهی کرد و وقتی از سفر برگشت، ده تا بشقاب و کاسه با نقاشی های اون یارو نقاشه برام آورد. اسمش ... اسمش یه چیزی بود ...»

- «ونگوگ.»

مانی گفت و رو کرد به مینا که مطمئن شود درست است. مینا گفت:

«وینسنت ونگوگ دیگه. همون که همه ش گل آفتابگردون می کشید.»

مادر بزرگ گفت: «آره! خودش. اتفاقاً هنوز دوتا از کاسه بشقاب های آفتاب گردونش رو دارم. یه تابلوی بزرگ کپی هم ازش تو اتاق دایی سامانتون هست. نقاشی یه اتاقه که یه تخت هم گوشه ش نهاده، با یه پنجره. حالا خودمونیم خیلی هم خوب نقاشی نکرده. کمال الملک^۱ خودمون خیلی راستکی ترش رو می کشید.»

محسن گفت: «اون روز دیدم تو اتاقشون.»

از حرفی که زده بود، پشیمان شد. مانی چپکی نگاهش کرد. مادر بزرگ

کنجکاو به هر دو نگاه کرد: «کی رفتین تو اتاق دایی سامان؟»

مینا گفت: «همون روز که دایی خودشون بودن و ما هم رفتیم دیدنش.»

- مگه محسن هم بودش؟

مادر بزرگ حواسش جمع تر از این حرف ها بود. مانی گفت: «نه. من

واسه ش تعریف کردم.»

محسن گفت: «یه عکس هم مینا با موبایلش گرفته بود نشونم داد.»

۱. نقاش معروف دربار قاجار

مادر بزرگ اخم کرد. انگار داشت به چیز مزخرفی فکر می‌کرد: «نه. فکر نکنم اصلاً ارزشی داشتن. هیچم خوب نبودن. من وقتی بچه بودم بهتر از اون می‌کشیدم. بابا که وقتی دیدشون گفت حیف این همه رنگ! حالا مگه چقدر می‌ارزن؟»

مانی به ناله گفت: «اگه الان یکی از اون تابلوها رو داشته باشیم زندگی مون از این رو به اون رو می‌شه.»

مادر بزرگ ناباورانه نگاهش کرد: «حرف مفت زن بچه‌جون! پاشین برین خونه‌هاتون که من دیگه حوصله ندارم.»

مانی به التماس وزاری گفت: «ولی آخه مامان بزرگ! الان قیمت تابلوهای این آقا وینسنت سر به فلک می‌زنه.»

مادر بزرگ قاطعانه جواب داد: «اگه سر به فلک می‌زد پس چرا داییت دائم تو نامه‌هایی که برام می‌نوشت می‌گفت دعا کن یکی پیدا بشه یکی دو تا تابلو از این وینسنت بیچاره بخره؟»

پریسا گفت: «وینسنت، نه وینسنت.»

مادر بزرگ داد زد: «ا! ... حالا وینسنت ... وینسنت ... اصلاً هر چی! بنده خدا اون قدر بی‌پول مونده بود که حتی نمی‌تونست رنگ بخره. دائم از همین داداشش تئو پول می‌گرفت. حتی از سامان هم یکی دو باری پول قرض کرده بود. هیچ وقت هم بهش برنگردوند. سامان می‌گفت رفیقش عادت نداره پول قرض گرفته رو برگردونه.»

مینا داد زد: «همین وینسنت؟!»

مادر بزرگ گفت: «آره. من که فکر می‌کنم حیف اون پولاً. تازه می‌تونست تابلوهاش رو با رنگ کمتری بکشه. آخه تا حالا دیدین کسی ماله دست

مینا گفت: «هیچ جاش مامان جون! از کجا براتون نامه می‌فرستاد؟»
مادر بزرگ گفت: «وقتی رفته بود هلند. یعنی اولش رفت هلند. بعد از یه مدت که با این نقاشه، اسمش ونسان بود یا وینسنت نمی‌دونم، دوست شد، همه‌ش با اون تو سفر بود. فرانسه بود ... یه مدت تو مزارع و دهات بود ... یه مدتی هم سر می‌زد به معدنا. مامان هم همه‌ش حرص می‌خورد می‌گفت این بچه آخرش تو معدن یه بلایی سرش می‌آد. آخه دایی سامانتون تو بچگی تنگی نفس داشت. هنوز خوب خوب نشده بود که می‌رفت به این معدنا سر می‌زد. به هر حال برای حرص و جوش دادن مامان که خوب بود.»

محسن گفت: «دایی هیچ وقت نگفت این یارو ونسان یا وینسنت کی بود؟»

مادر بزرگ کمی فکر کرد: «نه. فقط وقتی برگشت یادمه چند تا تابلو ازش آورده بود.»

مینا بی تفاوت پرسید: «همون پوسترا که یکی‌ش هم به دیوار اتاقش هست؟»

مادر بزرگ گفت: «نه بابا! اونا کپی‌شونه. اصلش رو آورده بود. خود این وینسنت داده بود بهش.»

مانی با چشم‌های گردشده رو کرد به او: «یعنی راستی راستی اصل بودن؟»

مادر بزرگ متعجب نگاهش کرد و بقی زد زیر خنده: «تو چه ت شده مانی؟ چرا هر کلمه رو دوبار می‌گی؟»

مینا گفت: «آخه مامان بزرگ شما می‌دونین اون تابلوها الان چقدر می‌ارزه؟»

مادر بزرگ گفت: «نه. نرفته بود. فرانسه رفته بود. یه مدت هم ازش خبر نداشتیم. پاریس جنگ بود. آلمانی‌ها اشغالش کرده بودن. ما هم می‌ترسیدیم یه وقت دست اونا افتاده باشه» مینا با نگرانی پرسید: «نیفتاده بود؟»
مادر بزرگ جواب داد: «نه. گفت یه مدت مریض بوده و تو بیمارستان بستری بوده و ... ولی فکر کنم تموم این ماجراها مال بعدشه. حالا درست یادم نمی‌آد.»

مانی گفت: «شاید تو همون مدت رفته بوده ایتالیا؟»
مادر بزرگ کمی فکر کرد: «نمی‌دونم. شاید! ولی مدت زیادی بود. اوووووه! نزدیک یه سال شد. فکر نکنم تا اون وقت رفته بود ایتالیا. وگرنه حتماً می‌گفت. چرا نخواد بگه؟»

پریسا دلسوزانه گفت: «یعنی یه سال مریض بوده؟ بیچاره دایی سامان!»
مینا گفت: «یا شایدم نبوده.»

محسن گفت: «شایدم رفته بوده ایتالیا ... با لئوناردو.»

مینا داد زد: «محسن!»

محسن سکوت کرد. مادر بزرگ مشکوک نگاهشان کرد.

- چیزی شده؟

مانی خودش را انداخت وسط: «هیچ وقت تو نامه‌هاش از جنگ چیزی واسه‌تون می‌نوشت؟»

مادر بزرگ گفت: «تو بگو یه بار! اصلاً انگار نه‌انگار داشت وسط میدون جنگ کالج می‌رفت.»

پریسا گفت: «خب شاید وسط میدون جنگ نبوده‌ن.»

مادر بزرگ خندید: «تو چقدر بامزه‌ای پری!»

بگیره رنگ بماله رو بوم؟ این همه اسراف تو رنگ واسه چی آخه؟»

مینا گفت: «خب این سبکش بوده مامان بزرگ!»

- سبکِ چی چی بچه‌جون؟! این نابلدی کاره. طرف کارنابلد بود ولی اصرار اصرار می‌خواست نقاش بشه.

مانی و مینا معترضانه داد زدند: «مامان بزرگ!»

مادر بزرگ ادا در آورد: «جونِ مامان بزرگ!»

مانی و مینا خیلی خودشان را کنترل کردند زنند زیر خنده. بالاخره مینا گفت: «اصلاً می‌دونین یه نقاش باید چقدر کارهایش خوب باشه که از روی اونا پوستر چاپ کنن؟»

مادر بزرگ کمی فکر کرد: «من که فکر می‌کنم این کارها رو هم خودش می‌کرد تا تبلیغ کنه واسه خودش.»

مانی گفت: «دایی سامان اول اون بشقابا و پوسترا رو فرستاد یا اون نقاشی‌ها رو؟»

مادر بزرگ لحظه‌ای مکث کرد. گفت: «سفر اول که رفت خیلی طول نکشید. وقتی هم برگشت با خودش اون بشقابا و پوسترها رو آورد.»

پریسا گفت: «یعنی دقیقاً بعد از اینکه شما سرش غُر زدین.»

مادر بزرگ ادامه داد: «بعدش دوباره رفت هلند. می‌گفت می‌خواد تو دانشگاه نقاشی بخونه. هر چی مامان و بابا بهش گفتن نقاشی رو همین تهران هم می‌تونه بخونه، هی بهونه آورد و قبول نکرد. وقتی هم بهش گفتن اگه بخواد تو اروپا نقاشی بخونه کجا بهتر از ایتالیا و فرانسه، داد زد قیمه‌قیمه هم بشم دیگه نمی‌رم ایتالیا.»

محسن گفت: «یعنی قبلش رفته بود؟»

محسن گفت: «آخرش برگشت خونه؟»

همه متعجب نگاهش کردند. مادر بزرگ پرسید: «کی؟»

- دایی سامان دیگه!

قبل از اینکه مادر بزرگ جواب بدهد، پریسا گفت: «پس این آقای بهش می‌گیم دایی سامان کیه محسن؟! هان؟ چیزایی می‌پرسیا! آدم یه لحظه به عقلت شک می‌کنه!»

نه فقط مینا و مانی که مادر بزرگ هم با تعجب به او نگاه کرد، ولی جلوی خنده‌اش را گرفت: «به هر حال هر کسی معیارهای خودشو داره پری جونم. تو خیلی خودتو ناراحت نکن.»

مینا زد زیر خنده، اما اخم مادر بزرگ را که دید، دهانش را بست. مانی رو کرد به مادر بزرگ: «بعد دوباره رفت هلند. این بعد از تموم شدن جنگ بود؟»

مادر بزرگ مکث کرد: «نمی‌دونم. شایدم قبلش بود. بابا هم هی غر می‌زد تو اگه قرار بود نقاش بشی تو همون فرانسه می‌شدی. حالا هلند می‌خوای بری چی کار؟ سامان می‌گفت قراره با همون دوستش برن سفر. تو سفر نقاشی منظره کار کنن. من مسخره‌ش می‌کردم که این دوست اگه نقاش بود خودش تا الان یه چیزی شده بود. سامان هم اصرار اصرار که اون الان یکی از مهم‌ترین نقاشای دنیاست و تابلوهاش تو هر موزه‌ای گرون‌ترین و ... می‌گفتم خب واسه چی پول رنگش رو نداره بده؟»

اینجا مکثی کرد. مینا که نمی‌توانست منتظر بماند، گفت: «خب، نگفت چرا؟» مادر بزرگ با شک و تردید گفت: «چه می‌دونم؟! می‌گفت این مال یه زمان دیگه بوده.»

مینا غرغر کنان گفت: «این مزه نبود مامی جون! راستکی داره می‌گه!» مادر بزرگ گفت: «می‌دونم، واسه همین می‌گم بامزه است دخترم دیگه.» مینا جلوی حرص خوردنش را گرفت و دوباره پرسید: «پس شاید اون مدت که مریض بوده و شما هم ازش بی‌خبر بودین رفته بوده ایتالیا. مثلاً فلورانس یا رُم.»

- رُم؟ واسه چی بره رُم؟ این همه شهر تو دنیا بره رُم چی کار کنه؟ من نمی‌دونم کجا رفته ولی هرچی بوده، مامان یه سال تموم خواب و خوراک نداشت. بابا هم شده بود برج زهرمار. منم این وسط مونده بودم حیرون. - بیچاره مامان بزرگ!

پریسا گفت و رو به مادر بزرگ لبخند زد. مادر بزرگ دستی کشید روی سرش. مینا گفت: «عزیز جون چی کار می‌کرد؟»

مادر بزرگ مادر بزرگ را می‌گفت. مادر بزرگ انگار از یادآوری چیزی شگفت‌زده شده باشد، گفت: «اتفاقاً تنها کسی که اون روزا خیالش راحت بود عزیز جون بود. همین هم باعث تعجب همه شده بود. مادر بزرگ جونش بود و دایی سامانتون.» پریسا با لحنی پر از غصه گفت: «یعنی حتی مادر بزرگتون هم دایی سامان رو از شما بیشتر دوست داشت؟!»

مادر بزرگ چیزی نگفت، ولی معلوم بود ناراحت شده. مینا گفت: «شاید ... شاید اون چیزی می‌دونسته که شماها نمی‌دونستین.»

مانی گفت: «راست می‌گه مامان بزرگ! کاش ازش پرسیده بودین.» مادر بزرگ متعجب نگاهش کرد: «یعنی چی؟ یعنی از مادر بزرگ خودم می‌پرسیدم چرا شما نگران سامان نیستین؟ مگه می‌شه؟ مگه داریم؟ تو هم حرفایی می‌زنیا مانی!»

پریسا گفت: «یعنی چه زمانی؟»

مادر بزرگ رو کرد به آسمان و به شاخه‌های درخت خرمالو که بالای سرش بود: «می‌گفت مال خیلی قدیم‌تر. ولی من که باور نمی‌کردم. دایی‌تون همیشه تخیل خوبی داشت. من که فکر می‌کنم باید داستان‌نویس می‌شد. واسه همین این حرفاش رو هم باور نمی‌کردم.»

مانی گفت: «چرا فکر می‌کنین این حرفاش تخیلی بوده؟»

– چون وقتی از زمان‌هاش حرف می‌زد، اصلاً به سن و سال ماها نمی‌خورد. مال خیلی قدیم‌تر بود.

تعجب توی قیافه‌هایشان باعث تعجبِ مادر بزرگ شد و زل زد تو صورتشان. گفت: «یه دفعه‌ای چه تون شد؟»

مینا گفت: «چقدر قدیم؟»

مادر بزرگ کمی فکر کرد و گفت: «لااقل شصت هفتاد سال قبل‌تر.»

محسن خندید: «اینکه چیزی نیست مامان بزرگ! ما ...»

مانی پرید تو حرفش: «یعنی حدود سال‌های هزار و دویست و چهل یا پنجاه.»

– من نمی‌دونم مادر جون! تاریخ نامه‌هاش که همه خارجی بودن. منتها مال یه قرن پیش بود. اون موقع تازه رفته بودیم تو دهه‌ی پنجاه خارجی. هنوز حتی مصدق هم نخست‌وزیر نشده بود.

محسن حساب و کتاب کرد و گفت: «یعنی تقریباً دهه‌ی بیست و سی.»

– آررره! بعد از جنگ دوم بود. تهرون تازه داشت از فلاکت جنگ بیرون می‌اومد و یه سروشکلی می‌گرفت.

– هنوز نامه‌های اون موقع دایی رو دارین؟

مانی پرسید. قبل از اینکه مادر بزرگ جواب بدهد، مینا گفت: «نامه‌هایی

که دایی‌جون تو سفر دوم فرستادن براتون.» مادر بزرگ گفت: «همه‌ی نامه‌های دایی‌تون رو تو یه صندوق نگه داشته‌م. طبق تاریخ و سفرهایی که رفته. درست و دقیق!» خندید و ادامه داد: «خود سامان هم روحش خبر نداره من هنوز اون نامه‌ها رو دارم.»

پریسا گفت: «هیچ وقت دوباره اونا رو خوندین؟»

پریسا زرنگ شده بود و سؤالی که پرسیده بود، کاملاً حساب شده بود. مادر بزرگ گفت: «نه. دیگه نخوندم. یادمه چقدر این نامه‌هاش اون روزا سرگرم می‌کرد. الان دیگه حال و حوصله‌ی نامه خوندن ندارم.» مینا بلافاصله خودش را وسط انداخت: «اگه دوست دارین می‌تونیم خودمون براتون بخونیم.»

مانی اضافه کرد: «البته اگه موضوع خیلی خصوصی‌ای تو نامه‌ها نباشه.» مادر بزرگ خندید: «والا نامه کلاً یه چیز خصوصیه. ولی اشکال نداره. خوبه این چند روز که داداش نیست دوباره نامه‌های اون سفرش رو یه نگاهی بندازم. واسه سرگرمی هم خوبه.»

مانی و مینا ذوق زده گفتند: «نامه‌ها کجاست بریم بیاریمشون؟»

مادر بزرگ گفت: «امروز دیگه نه. من خیلی خسته‌م. بذارین یه روز دیگه.» پریسا گفت: «مامان بزرگ درست می‌گن. می‌تونیم فردا قبل از ظهر بیاییم اینجا و نامه‌ها رو براشون بخونیم.»

مینا با غیظ رو کرد به او: «لابد تو هم قراره بخونی براش.»

مادر بزرگ گفت: «هیچ فرقی نمی‌کنه کی برام بخونه. فقط باید شمرده و خوب بخونه. حالا برین خونه‌ها تون که من استراحت کنم.» زود، تند، سریع خدا حافظی کردند و رفتند.



فصل دوم

هلند کشور قشنگی است بدری جان! خصوصاً وقتی به جای جای آن سفر می‌کنی. البته به شرطی که یک همپا مثل وینسنت عزیز کنارت باشد.

محسن با خواندن اینجای نامه رو کرد به مادر بزرگ: «این مال وقتی که تازه با ونگوگ آشنا شده بوده؟»
مادر بزرگ همان‌طور که پای گاز غذا را هم می‌زد، گفت: «بعله خودشه. اگه بدونین تو اون نامه‌ها چقدر وینسنت وینسنت می‌کرد. فکر کردم حالا طرف کیه! وقتی برگشت و عکساشونو با هم دیدم خندهم گرفت. گفتم وینسنت وینسنت که می‌گفتی این بود!»
- ناراحت نشد؟

محسن پرسید و زُل زد تو صورت مادر بزرگ. مادر بزرگ انگار یاد خاطره‌ی بدی افتاده باشد، گفت: «چه جووور! دروغ که نمی‌گفتم. عکسشو بهتون نشون می‌دم تا خودتون ببینینش.»
مانی بلافاصله گفت: «عکسش رو دیدم مادر بزرگ! حالا ادامه‌ی نامه

را که دوروبرش افتاده بود، نمی‌دیدم حتماً این کار را می‌کردم. ولی این مرد راستی‌راستی یک نقاش بود. آن‌طور که داشت استادانه قلم‌مو را روی بوم می‌کشید، شک نکردم نقاش ماهر و زبردستی هم هست. فکر کردم یک آدم باید خیلی عشق نقاشی داشته باشد که تو همچنین هوایی به جای قدم زدن کنار رودخانه و دلی‌دلی آواز خواندن، مشغول رنگ مالیدن به بوم نقاشی باشد. اما راستی‌راستی هم رنگ‌مالی‌ای می‌کرد! هر بار با نوک قلم‌مو به اندازه‌ی یک قاشق غذاخوری رنگ برمی‌داشت و می‌چسباند روی بوم. همین! هیچ دستی تو ترکیب رنگ نمی‌برد. حتی گوشه‌وکنارش را هم با سر قلم نرم نمی‌کرد. بلافاصله قلم بعدی را می‌زد و به همین ترتیب با هر قلم یک قاشق و گاهی حتی یک ملاقه رنگ بود که روی بوم می‌چسبید. با اینکه رنگ‌ها را گتره‌ای روی بوم می‌زد، اما هرچه جلوتر می‌رفت می‌دیدم که تصویر روی تابلو هی بیشتر جان می‌گیرد. با یک چرخش استادانه‌ی قلم، رودخانه جریان پیدا کرد. بلافاصله زمین و مزارع را نکشید. بلکه دوباره رفت سراغ آسمانی که زمینه‌اش را آماده کرده بود و با چند ضربه‌ی محکم قلم، ابرها را جان داد. نمی‌توانستم مطمئن باشم ابر هستند. اما وقتی کمی از تابلو و از مرد نقاش فاصله گرفتم ابرهای واقعی را در آسمان تابلوی او دیدم. ابرهایی که خیلی شبیه بود به ابرهای راستکی آسمان بالای سرمان. دو قدم به او نزدیک‌تر شدم. اما وضوح تصاویر به هم خورد و باز به جای ابر لکه‌های رنگی دیدم. از شیوه‌ی کارش حیرت‌زده شدم. خصوصاً که با شیوه‌ی داوینچی یا میکلا آنژ زمین تا آسمان فرق داشت. با خودم فکر کردم چقدر از هنر و نقاشی دنیا عقب بوده‌ام، تا امروز که شیوه‌ی کار کردن این مرد را دیدم. کاملاً معلوم بود

رو بخونیم براتون بهتر نیست؟» رو کرد به محسن: «می‌خونی؟»
محسن ادامه داد:

آدم تو بهشت هم که زندگی کند باز دلش برای خانواده‌اش تنگ می‌شود. خصوصاً برای تو خواهر گلم خیلی دلتنگم. عزیزجون البته جای خود دارد.

مادر بزرگ گفت: «سامان و مادر بزرگ، جوشون واسه هم در می‌رفت.»
مینا گفت: «آره مادر بزرگ، این رو قبلاً هم گفته بودین.»
مادر بزرگ اخم و تخمی کرد و در قابلمه را گذاشت. ساکت نشست پشت میز آشپزخانه که محسن ادامه‌ی نامه را بخواند.

دیروز روز قشنگی بود. آفتاب چنان روشن و شفاف می‌درخشید که دلت نمی‌آمد یک لحظه از آن جدا شوی. حالا تو بین دلتنگی من چقدر عمیق بود که در چنین روز زیبایی از فرط دلتنگی رفته بودم کنار رودخانه و برای خودم دلی‌دلی آواز می‌خواندم. داشتم به یاد داریوش رفیع^۱ «گلنار گلنار» می‌کردم که یکهو متوجه شدم تنها نیستم.

آن‌سوی تپه‌ماهوری که نشسته بودم مردی دیدم با لباس‌هایی آن‌قدر کهنه که ابتدا فکر کردم یک گداست. نهایتش یک چوپان گدا. چوپانی که گوسفندهایش را در اثر فقر یا بیماری از دست داده است. راستی‌راستی می‌خواستم یکی دو گلین^۲ به او کمک کنم. اگر بوم نقاشی و تیوپ‌های رنگی

۱. خواننده‌ای قدیمی که تا دهه‌ی سی زنده بود و آوازهای معروفش چون «تو ای پری کجایی» و «گلنار» و «شب انتظار» هنوز هم محبوب و معروف است و مخاطب دارد.

۲. واحد پول هلند در آن دوران

شکل نقاشی کردن این مرد به سبک و اسلوبی تازه بود. هر چند شیوهی کار کردنش هم خیلی منحصر به فرد بود. از نیمرخ به قیافه‌اش زل زدم که بور و نارنجی بود، کمی هم سرخ. آن قدر که نور آفتاب تو ریش و موهای به هم ریخته و چند روزنشسته‌اش انعکاسی شرابی داشت. با چشم‌های سبز روشنش چنان زل زده بود به تابلو که انگار جز آن چیزی نمی‌دید. قیافه‌ی عجیبی داشت. با اینکه چندان از جوانی‌اش نگذشته بود، اما پیر به نظر می‌رسید. یعنی در حالت چشم‌ها و دک‌وپوزش یک جور پیری می‌دیدم. فکر کردم شاید به خاطر زیاد ماندن زیر آفتاب این طور شده. چهره‌ی عجیبی داشت. از آن حالت‌ها که «مستطاب» طیب اگر بود، حتماً می‌گفت مالیخولیایی.

محسن از خواندن ماند و رو به مادر بزرگ پرسید: «مستطاب کی بوده مامان بزرگ؟»

مادر بزرگ که هنوز تو حال و هوای شنیدن بود، چرتش پاره شد. کمی گذشت تا حواسش را جمع کند. گفت: «پسرداری مادرم بود. طیب بود. طیب خونوادگی مون. هر وقت من یا دایی سامانتون ز کام می‌شدیم، می‌رفتیم پیشش که انژکسیون کنه ما رو. ادامه شو بخون عزیزم! بخون که یاد قدیم افتادم.» محسن ادامه داد:

خصوصاً وقتی خیره به آفتاب می‌شد و زل می‌زد وسط آن. آفتاب داغ و تند بود و برایم عجیب بود چطور آن گرما و آن نور شدید را تاب می‌آورد. گوشه‌ای روی تخته سنگی نشستم و به نقاشی کردنش زل زدم. راستی راستی



حال کشیدن پیپ به نقاشی خودش نگاه کرد. فرصت خوبی بود با او گپی بزنم. جلو رفتم و سلام کردم. از ورای دود پیپ نگاه خیره‌اش را دوخت به من. همیشه انگار داشت به آفتاب نگاه می‌کرد، چون چشم‌هایش را موقع دیدن تنگ می‌کرد.

عجیب قیافه‌اش برایم آشنا بود. انگار او را قبلاً دیده بودم. مجموعه‌ای از تکه‌تکه‌های آدمی که انگار حالا شکل کاملی گرفته بود و حی و حاضر جلویم نشست. جوابم را داد و پُک دیگری به پیش زد. فکر کردم مردی که اصلاً لبخند نمی‌زند، لابد خیلی هم حال و حوصله ندارد و بهتر است جُل و پلاس را جمع کنم و بروم. ولی کسی که جُل و پلاس داشت او بود نه من! بی‌آنکه تعارف کرده باشد نشستم نزدیکش.

- من سامان هستم. می‌تونین سام صدام کنین. خوش‌وقتم!

دست دراز کردم که با او دست بدهم. از این جسارت خودم کم‌کم داشت خوشم می‌آمد. لحظه‌ای همان‌طور خیره نگاهم کرد. با چشم‌هایی که دورش پر از چین و چروک بود و انگار همیشه داشت وسط نقطه‌ای نورانی را نگاه می‌کرد. ناگهان تکانی به خود داد و پیش را با دست دیگر گرفت و دست راستش را دراز کرد و دست داد: «منم فینسنت ویلم فان خوخ هستم. خوش‌وقتم.»

خندیدم و معصومانه به او گفتم: «یاد گرفتن اسم‌های هلندی برای من همیشه سخت بوده.»

- وینسنت ونگوگ. با این تلفظ راحت‌تره.

تکرار کردم: «وینسنت ... وینسنت ونگوگ ... ونگوگ ... ونگوگ ... ونگوگ؟ ونگوگ!»

انگار از یک دنیای دیگر آمده بود. حتی سر و شکل و لباسش هم شبیه مردمی که تا آن روز تو هلند دیده بودم، نبود. کمی شبیه دهاتی‌ها لباس پوشیده بود. پیپ کشیدنش هم شبیه آن‌ها بود. فکر کردم لابد جای توتون هم کاه یا سرگین تو پیش می‌گذارد. پیپ که چه عرض کنم، یک چیق چوبی کهنه و مال عهد عتیق که این روزها حتی در روستاهای هلند هم نمی‌توانی پیدا کنی. تو یکی از جیب‌های کتش هم دسته‌ای ساقه‌ی گندم زرد بود که گفتم لابد جای گلایل یا ارکید چپانده آنجا. ولی در شیوه‌ی کار کردن دیوانه‌وار و چهره‌اش که هر بار رو به آفتاب می‌گرفت انرژی و نیروی تازه‌ای انگار در آن دمیده می‌شد، یک جور آرامشی احساس می‌کردم که باعث می‌شد بتوانم از آنجا بروم و از او دور شوم.

دوست داشتم بمانم و دیوانه‌بازی‌هایی را که این مرد عجیب روی بوم نقاشی انجام می‌داد، تا انتها تماشا کنم. کنج‌کاو بودم بدانم چطور با انتخاب لکه‌ای رنگین می‌توان ابری را ترسیم کرد که هیچ جایگزین دیگری نمی‌توان برای آن در نظر گرفت. چون اگر خودم می‌خواستم آن ابر را نقاشی کنم تا کلی رنگ با هم ترکیب نمی‌کردم و صد بار قلم را به جهات مختلف روی بوم نمی‌زدم و بعد هم حاشیه‌های آن را در زمینه‌ی آسمان، ملایم نمی‌کردم، نه ابری در آسمان نقاشی‌ام داشتم و نه اصلاً نقاشی چیز قابل‌ی از آب در می‌آمد. اما حالا این مرد با منظره‌اش روبه‌رویم بود. منظره‌ای که هر چه می‌گذشت، کامل و کامل‌تر می‌شد.

هنوز دو ساعت از ماندن من آنجا نگذشته بود که کار تمام شده بود و مرد نقاش آخرین قلمش را هم زد و امضایش را که با ۷ شروع می‌شد، پای آن گذاشت و دوباره پیش را روشن کرد و گوشه‌ای نشست. در

- کیه که تُو رو شناسه. هر کی و نگوگ رو بشناسه، برادرش تُو رو هم حتماً می‌شناسه. شناسه از نفهمی خودش.

واقعاً لبخند زد. اصلاً باورم نمی‌شد بتوانم یک روز لبخند و نگوگ را ببینم.

- شما چقدر خنده‌دار حرف می‌زنین. در ضمن خیلی از اون تابلوهایی رو که اسم بردی، نمی‌شناسم. من اونا رو نکشیده‌م.

زورکی خندیدم: «آره، حتماً همین‌طوره. ولی شاید یه روز کشیدین.»

فهمیدم باز هم وارد ماجرای تازه‌ای شده‌ام. این بار اما در کنار مرموزترین مرد قرن نوزدهم بودم. وینسنت و نگوگ! احساس دوگانه‌ای داشتم. آمیزه‌ای از سرخوشی توأم با کنجکاوی و همچنین نگرانی از بابت اینکه با این مرد نمی‌شد شوخی کرد. او به‌سادگی می‌توانست گوشش را بُرد و در یک دستمال بگذارد و به‌عنوان هدیه‌ی تولد برای شما بیاورد. از آن بدتر اینکه می‌گفتند در نهایت کارش به خودکشی کشیده.

به‌هرحال تا جایی که من می‌دانستم او یک انسان خودکش بود که از فرط یأس و نومیدی، خودخواسته دست از دنیا شسته بود، دنیایی که آن‌قدر زیبا در تابلوهایش به تصویر درآورده بود! از جمله در همین تابلویی که پیش رویم بود و حالا داشت با دقت براندازش می‌کرد که اگر عیب و ایرادی دارد رفع کند.

نه! این یک اثر بی‌اشکال بود. کاملاً دست اول و به‌قول عزیزجون «پرفکت». طبیعت را از خود طبیعت هم زیباتر و جاندارتر کشیده بود، بی‌آنکه اصراری به تقلید کردن از آن داشته باشد. تو طبیعت دست برده بود تا آن را زیباتر از آنچه بود، نشان دهد. نه حالا حتماً زیباتر! ولی فکر کنم متفاوت از نظر زیبایی.

انگار زیرم را آتش زده باشند، بی‌اختیار بلند شدم ایستادم. متعجب به من نگاه کرد و بی‌آنکه حتی لبخندی بزند، گفت: «جای ت سوخت؟»

- نه! نه! هیچ‌جام نسوخته. من خوبم! تو کدوم و نگوگی؟ چون خیلی شبیهش هستی... اصلاً خودم از اول شک کرده بودم که تو منو یاد یه کسی می‌ندازی... همون وینسنت هستی دیگه؟ «سیب‌زمینی خورها» و «شب پُرسِتاره» و «تراس کافه‌ای در شب» و وای! ... اون آفتاب‌گردونا!

چنان رعشه‌ای به جانم افتاده بود که با نگرانی بلند شد ایستاد و با دو دست شانه‌هایم را گرفت: «شما صرع دارین؟»

- نه ندارم ... یکی دیگه از کارهاتم اسمش هست «مزرعه‌ی آفتاب‌گردان» و یکی دیگه‌ش هم هست «درخت سرو و جاده» و باز یکی دیگه‌ش که فکر کنم «پل ژاپنی» و وای ... «کافه‌ی شبانه»^۱ ای شما ... می‌دونی چقدر آرزو داشتم اون کافه رو تو پاریس پیدا کنم و ... یا شایدم تو شهر آرس^۲ بود ...

با شک و تردید به من نگاه می‌کرد. کمی گیج به‌نظر می‌رسید: «نمی‌دونم چی می‌گی! ولی من چند تا تابلو از سیب‌زمینی خوردن کارگرای معدن نقاشی کرده‌م. هیچ‌وقت هم فرانسه نرفته‌م. اما به‌زودی قراره برم پیش برادرم که تو پاریس کار می‌کنه.»

- تُو؟ رفته پاریس؟!

از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود. تنها باری بود که تغییری محسوس تو صورتش دیده می‌شد. گفت: «شما برادرمو می‌شناسین؟»

۱. همه از تابلوهای ونسان و نگوگ هستند.

۲. شهر آرس یا آرل در جنوب فرانسه که و نگوگ مدتی آنجا زندگی کرد.



پل معلق در شهر آرس

(رنگ روغن روی کاغذ، ۳۰ در ۳۲ سانتیمتر، آرس، مارس ۱۸۸۸)

اولین بار که ریمش جایج شیه اینجا بود. وینسنت پل‌ها را دوست داشته.
بیشتر از آن آدم‌های زیر پل را...

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

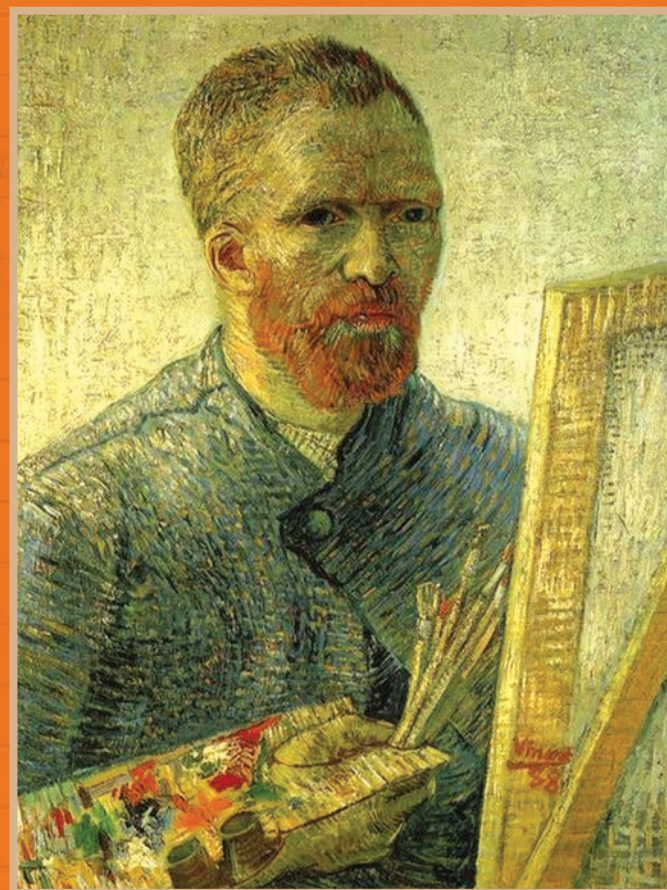
... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر ...



شب پرستاره

(رنگ روغن روی بوم، ۷۳ در ۹۲ سانتیمتر، سنت رمی، سال ۱۸۸۹)

زیباترین شب‌های زندگی، شب‌هایی است که با دوستان سپری می‌شود.
یا به قول حافظ خورش آید بود که با دوست به سر شد!



خودنگاره‌ی نقاش

(رنگ روغن روی بوم، ۶۵ در ۵۰ سانتیمتر، آمستردام، ژانویه ۱۸۸۸)

وینسنت رو همیشه با این شکل و شمایل به خاطر می‌آورم.



خانه‌ی زرد

(رنگ روغن روی بوم، ۷۶ در ۹۴ سانتیمتر، آرلس، سال ۱۸۸۸)

خانه‌ای که دوستش داشتم.
بعدها در جنگ جهانی دوم
آلمان‌ها با یک بمب نابودش
کردند. آخرین خاطرات خوبی را هم که با وینسنت داشتم، با این کارشان
نابود کردند.



اتاق خواب هنرمند

(رنگ روغن روی بوم، ۷۲ در ۹۰ سانتیمتر، آرلس، اکتبر ۱۸۸۸)

اتاقی که وینسنت خیلی دوست داشت. امشب را گذاشته بودم اتاق آرامش.
کافه بود ریخت را بلندی توی اتاق تا احساس آرامش کنی.



ترانس کافه‌ای در شب

(رنگ روغن روی بوم، ۸۱ در ۶۵ سانتیمتر، آرلس، اکتبر ۱۸۸۸)

شب‌های زیادی را توی این کافه یا ترانش سپری کردم.
ساعت‌ها ... ساعت‌ها ... شاید همیشه هم به این روشنی که وینسنت
نقاشی کرده نبود، اما به همین باحالی بود.

رولن پستی

(رنگ روغن روی بوم، ۶۵ در ۵۴ سانتیمتر، آرلس، فوریه ۱۸۸۹)

هنوز هم بهترین و باحال‌ترین پستی‌ای است که به عمرم ریده‌ام.
حیف که این روزها دیگر زیاد سروکله‌ی پستی‌ها پیدا نمی‌شود. راستی چرا
آدم‌ها دیگر برای هم نامه نمی‌نویسند و کارت تبریک نمی‌فرستند؟



گل‌های آفتابگردان

(رنگ روغن روی بوم، ۹۳ در ۷۳
سانتیمتر، آرلس، آگوست ۱۸۸۸)

همه معتقدند این شاهکار وینسنت
است. اما من فکر می‌کنم شاهکار
وینسنت زندگی‌اش بود.



پرتوی تئو

(رنگ روغن روی بوم، پاریس،
سال ۱۸۸۷)

به نظیرترین برادر دنیا





گندمزار باکلاغ‌ها

(رنگ روغن روی بوم، حوالی شهر اُور، ژوئیه‌ی ۱۸۹۰)

این آخرین منظره‌ای بود که هر دو با هم دیدیم. هر چند ذهن وینسنت همیشه پیر از منظره بود.



مزار وینسنت و تئودور ونگوگ در گورستان شهر اُور سور اواز

تنها چیزی که بعد از رفتن بهترین دوست زندگانی ام خوشحالم می‌کند این است که وینسنت کنار بهترین برادر دنیا خوابیده.